

بیشتر همین موضوع است: شناسایی شهدای مدرسه.

مهدی زاده می‌گوید: «می‌دانستم «محمودیه» یکی از مدارس قدیمی مشهد است. در جریان رفت‌وآمد به شهرداری منطقه خودمان (۸) با یکی از جانبازان آشنا شدم. یکی دوشهید را معرفی کردند که شهید محسن شادکام هم یکی از آن‌ها بود. شاید لطف خود شهید بود که یکی یکی مقدمات آشنایی با دیگر شهدا هم فراهم می‌شد؛ مثلاً یکی از دوستان در سفر «راهیان نور» وقتی یکی از راپان دفاع مقدس، آقای فیض آبادی، خاطره‌ای از شهید مهدی زاده را تعریف کرده و گفته بوده از دانش‌آموزان مدرسه رجایی «محمودیه» است، با خانواده این شهید آشنا می‌شود و از طریق همین راوی، شهدای دیگر هم کم‌کم شناسایی می‌شوند. در این مسیر اتفاقات جالبی هم می‌افتد. مثلاً ما با خانواده شهید امیری، اولین شهید مدرسه، آشنا می‌شویم که خانواده متمول و پول‌داری داشته است. بعدها می‌شنویم که پدر شهید به او پیشنهاد می‌دهد از رفتن به جنگ منصرف شود و جای آن کلی زمین و ملک و... به نامش کند ولی او نمی‌پذیرد.»

مهدی زاده می‌گوید: «حرف از این بچه‌ها خیلی زیاد است؛ شهید ملکی، شهید جاویدی، شهید تقی آبادی، شهید حسین زاده، شهید مهریزی، شهید سبحانی، محمدرسلول حسین زاده.»

شهید جاویدی تا ۱۰ سال مفقودالاثر بوده و بعد از آن شهادتش معلوم می‌شود. شهید تقی آبادی و ملکی رابطه صمیمی و دوستانه‌ای باهم داشتند. بعد از شهادت ملکی، محمدرضا تقی آبادی می‌خواهد دوستش را در خاک بگذارد. زمانی که از خاک بالا می‌آید، پدر شهید به پدر محمدرضا می‌گوید: «از حالتش پیدا است که او هم به شهادت می‌رسد.» درست یک ماه بعد، این اتفاق می‌افتد.

ابوالفضل مهدی زاده دوست دارد در خاتمه، یادی از وصیت‌نامه همکلاسی شهیدش، محمدکاظم مهدی زاده، کند؛ شهیدی که لطافت از سخنش پیداست:

«می‌خواستم بزرگ بشم، درس بخونم، مهندس بشم، خاکمو آباد کنم، زن بگیرم مادر و پدرمو ببرم کربلا، دخترمو بزرگ کنم ببرمش پارک، تورا مدرسه با هم حرف بزنیم، خیلی کارا دوست داشتم انجام بدم؛ خُب نشد. باید می‌رفتم از مادرم، پدرم، خاکم، ناموسم، دخترم و... دفاع کنم. رفتم که دروغ نباشه، احترام کم نشه، ریا از بین بره، دیگه توهین نباشه.»

او از تصمیم محمدکاظم برای دفاع یادمی‌کند و می‌گوید: «وقتی بین درس و مدرسه به مادرش گفته بود که قصد آمدن به خط مقدم را دارد، مادرش موضوع را به من اطلاع داد. به شدت مخالفت کردم و گفتم من که در خط مقدم هستم، او بماند و درسش را تمام کند؛ اما محمدکاظم با قوت تمام گفته بود: «شما سهم خودتان را دارید و من سهم خودم را». بعد از دوره آموزش به مهران، همان منطقه عملیاتی‌ای که من بودم، آمد.»

داغ شهادت و رفتن پسرش هنوز هم برای او تازه‌تازه است: «محمدکاظم کم‌سن‌وسال‌ترین فرد گروه تخریب بود. عملیات کربلای ۱ مهران که تمام شد، می‌دانستم که بیشتر بچه‌های گروه تخریب شهید شده‌اند، اما اطرافیان به خاطر حفظ روحیه به من می‌گفتند: «برای محمدکاظم اتفاقی نیفتاده است». می‌دانستم که پسر من هم شهید شده است. مرخصی گرفتم و آمدم مشهد. هنوز خانواده هم از جریان خبر نداشتند و من مجبور بودم این خبر را هم به مادرش بدهم و هم به اقوام دیگر. یک‌به‌یک زنگ زدم و گفتم: «زنگ زده‌ام برای مراسم محمد دعوتتان کنم. دامادش کرده‌ام.»

۴ شهادت و عشق مادری

طاهره انتظار یزدی، مادر علی مهریزی، نوجوان ۱۶ ساله، است. مادر علی هیچ چیز را از عملیات و تاریخ رفتن او به خاطر نمی‌آورد. نگاه مادرانه‌اش را به ما می‌اندازد و می‌گوید: «همه این فراموشی‌ها به عشق مادری است.» اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند و می‌گوید: «خوب است علی آن دنیا برای شفاعتم هست؛ مادر...»

معصومه حسینی، مادر شهید محمود اسلامی است. آن قدر از دعوت نوجوانان و دانش‌آموزان هم‌سن‌وسال فرزند شهیدش ذوق زده است که جز تشکر کردن حرفی برای گفتن ندارد. بی‌بی فاطمه وزیری فر، مادر شهید مهدی زاده هم می‌گوید: «دل‌م به شفاعت پسر شهیدم خوش است؛ همین و بس.»

۱۲ شهید از یک مدرسه

فرصت کوتاهی به دست می‌آید تا با ابوالفضل مهدی زاده هم‌کلام شویم. او تاکنون به همت دانش‌آموزان دیگر موفق به شناسایی ۱۲ شهید مدرسه «محمودیه» شده است و هنوز هم تلاش می‌کند تا اگر دانش‌آموزی افتخار شهادت را نصیب مدرسه‌شان کرده، شناسایی کند. هدف او از اجرا و برگزاری این مراسم که تماماً به همت دانش‌آموزان انجام شده است،



می‌دانستم که

پسر من هم

شهید شده

است. مرخصی

گرفتم و آمدم

مشهد. هنوز

خانواده هم از

جریان خبر

نداشتند و من

مجبور بودم

این خبر را هم

به مادرش

بدهم و هم به

اقوام دیگر.

یک‌به‌یک زنگ

زدم و گفتم:

«زنگ زده‌ام

برای مراسم

محمد دعوتتان

کنم. دامادش

کرده‌ام»

